

邪崇

邪崇

— 大圓子◎著 —

@晋江大圓子

The Haunted

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای 185 فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق

شین!

https://t.me/lotus_sefid

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل بیستم: شیفتگی بخش سوم

چی یان نمیتوانست آن را ببیند ولی همین که طلسم را لمس کرد دود سیاهی از نوک انگشتانش بیرون زد.

پیرمرد دانست که درست میگفته و وقتی دید چه اتفاقی افتاده سرش را تکان داد و چیزی نگفت. آن چیز پس از این مدت طولانی به این مرد جوان آسیبی نزده بود پس نباید کار عجولانه ای میکردند. بهتر بود خود چی یان به درک بهتری از ماجرا برسد.

فقط ... ساطع شدن آن دود سیاه نشان میداد رویارویی با آن چیز سخت تر از آن است که او تصورش را میکرد.



چی یان در ابتدای امر متوجه چیزی نشد فقط کمی گیج شده بود انگار زیادی داشت از مغزش استفاده میکرد. طلسم را مچاله کرده و در جیب گذاشت و طلسم به آرامی آن دود سیاه را جذب میکرد بعد لبه هایش جمع و مچاله شدند. بالاخره زمانی که چی یان ماشینش را نگهداشت طلسم دود شده و از بین رفت.

دود سیاهی که از بدن چی یان بیرون زده و به طلسم واکنش نشان داده بود به درون بدنش برگشت.

ناگهان چی یان در سرش احساس درد کرد، سر خود را چنگ زد، تصاویری به ذهنش سرازیر میشد نمیدانست اینها واقعی هستند یا دروغین، چیزهایی در ذهنش به حرکت درآمده بودند.

اولین خاطره مربوط به زمان مرگ والدینش بود. در مراسم ختم او به پهنای صورت اشک میریخت و به تصاویر والدینش خیره شده بود. افرادی با چهره های مبهم و رنگ پریده، آمده بودند و میخواستند او را به سمت خودشان بکشند. او نمیدانست اینها کی هستند ولی در دل از آنها می ترسید.

چی یان نمیخواست همراه آنان برود و خودش را در آغوش مادر بزرگش مچاله کرده بود ... مادر بزرگش تصور میکرد او ناراحت و غمگین است پس با محبت بیشتری او را بغل کرد.

بعد، از روی پلکان هل داده شد. وقتی مادر بزرگش جای آن دستها را روی کمر او دید وحشت کرد چی یان این تصویر را دوباره میدید. مادر بزرگش یک گردنبند یشم دور گردن اون قرار داد. بعد به معابد و پرستشگاه ها رفتند در برابر بزرگان زیادی زانو زدند اما هیچ کدام نتوانستند به او کمکی بکنند.

بعد یک راهب به او گفت: «من یک ایده دارم، میخوای امتحانش کنی؟!»

اتوبوس شب، محاصره اشباح ... او میدید که چطور یک بطری شیشه ای کوچک روی سینه اش را چنگ زده است.

-- او خودش آن را به خانه آورده بود.

خودش را میدید که لوح سیاهی را با احترام روی محراب میگذارد. یک لیوان برداشت و رو به لوح گفت: « .. ارباب بیه سوم، سال بعد هم مراقب من باش.»

ارباب بیه سوم ... او چه کسی بود!؟

چی یان بطور کامل هوشیار نشده بود. تردیدهای ذهنیش در حال رشد بودند و به او وقت فکر کردن هم نمیدادند. با پاهایی سنگین خودش را به خانه رساند درحالیکه قلبش پر از آشفتگی و هراس بود.

به سمت واحد خودشان رفت، آسانسوری که همیشه از آن استفاده میکرد ناگهان شبیه یک هیولای الکترونیکی آهنین شد که خیلی از دسترسش دور بود، انگار میخواست او را ببلعد و مانند دروازه جهنم به نظر میرسید. فضای داخلی سرد آسانسور صورت رنگ پریده و عرق کرده اش را نشان میداد. عرق تمام پیراهنش را هم مرطوب کرده بود.

چی یان احساس میکرد شدیداً سردش شده، برای ورود به آسانسور تردید داشت. تقریباً سه بار در آسانسور باز و بسته شد و یک نفر دیگر هم به کنار او آمد و

همراه هم وارد آن شدند. چی یان دکمه یک طبقه آشنا را فشار داد.

او راهب جانگ را بیدار آورد و اینکه چطور از او خواست برای خاکسترها و لوح یک محراب درست کند. الان خاکستر به گردنش بود ولی لوح چه شد؟ کجا رفته بود؟ بینگجی آن را دور انداخته؟ او چه کسی را دعا میکرد؟ و چه اتفاقی افتاد که او همه چیز را از یاد برده بود؟؟

در این افکار بود که سرمایی را احساس کرد، آن روزی که بخاطر التهاب معده در بیمارستان بستری بود را بیدار آورد وقتی از بینگجی درباره آن بطری شیشه ای پرسید.

لبخندی مهربان روی صورت معشوقه اش بود. او بوضوح گفته بود: « سال قبل که همو دیدیم من اینو بهت دادم. »
من بهت دادمش.

حالتش چنان بود که انگار یک لایه مه دیگر از روی مغزش بلند میشد. بالاخره کلمات روی لوح را بیدار آورد: « روح ییه بینگجی »

پس این ییه بینگجی که در زندگی او ظاهر شده چه کسی بود؟ بینگجی که هر روز با او زندگی میکرد ... کسی که در تمام ماه های گذشته با او سر کرده بود؟ مردی که شانه هایش برای استراحت او بودند و هر شب با هم عشقبازی میکردند؟ دیگر جرات نداشت به این افکار ادامه بدهد.

زمانی که هشیار شد از آسانسور خارج شده و در جلوی خانه خود قرار داشت. در
با یک صدای کلیک باز شد.

او جرات نداشت داخل شود. مرد دستش را بیرون آورده و او را به داخل خانه
راهنمایی کرد. لبخند زنان گفت: «امروز چت شده؟ خل شدی؟ برو لباساتو عوض
کن بیا غذا بخوریم.»

این را گفت و به آشپزخانه رفت. آپارتمان کوچکش پر از عطر غذا بود. نمیتوانست
باور کند این عطر خوشایند هم قلبی باشد. چی یان نفسی کشید، دستانش به
لرزه افتاده بودند.

آرام به سمت قفسه تلویزیون رفت. گوشی که برای بینگجی خریداری کرده بود
را برداشت. برای بازگشایی آن از کد تولدش استفاده کرد. سپس آن را خاموش
نمود. درب پشتی آن را درآورده و متوجه شد جایی که سیم کارت قرار میگرفت
خالی بود.

چه کسی با او تماس گرفته بود؟ بدون سیم کارت از تلفن میشد استفاده کرد؟
مگر اینکه او واقعا انسان نبود.

مرد غذاها را آورده و مانند همیشه او را صدا زد: «آه-یان، بیا کمک کن برنج
بکشیم ... چرا هنوز لباساتو عوض نکردی؟ منتظری من واست انجامش بدم؟!»
چی یان گفت: «باشه.»

گوشی را جا به جا نموده و آن را دوباره روشن کرد. بدون هیچ حرفی به اتاق خود رفته و لباسهایش را تعویض نمود. دستش را در کیف برده و با ترس و لرز آن کارت را بیرون کشید. لباسهایش را عوض کرده و سعی داشت نرمال به نظر برسد. قبل از بیرون رفتن کمی فکر کرد و گردنبند یشم را از کمد درآورد و آن را محکم در دست گرفت.

بیه بینگجی میز را چیده و برنج را کشیده بود. پشت میز شام نشسته و منتظرش بود.

چی یان آن عطر آشنا را احساس کرده و مردد ماند. دندان بهم ساییده و به سمت مرد رفت. ولی بجای نشستن بینگجی را بغل کرد و صورتش را در سینه او فرو برد.

بیه بینگجی لبخندی زده و موهایش را بهم ریخت: «امروز چی شده؟ دلتنگ من شدی؟ یا کسی اذیت کرده؟!»

چی یان هیچ چیزی نگفت.

هیچ گرمایی آنجا نبود، هیچ ضربان قلبی همه چیز توهمی برای فریب دادن او بود. آخرین ذره از دود سیاه چرخان دور قلبش بالاخره ناپدید شد.

همه تردیدها آشکار بودند. همه چیز کاملاً واضح شده و برای او روشن شد.

معشوقه اش با آن گذشته مرموزی که در زندگی او ظاهر شده بود، معشوقه اش که حاضر نمیشد بیرون برود و برای بیرون غذا خوردن با او نمی آمد و حتی این معشوقه که در برابر او حضور داشت تنها نیرنگی برای افسون کردن و عاشق شدن او بود.

بدن چی یان ناگهان به لرزه افتاد. در آن موقع تنها چیزی که میخواست این بود که دست به تقلا بزند و از این آغوش بیرون بیاید و پا به فرار بگذارد. هرچند اصلاً جراتش را نداشت.

بیه بینگجی اخم کرد ولی چیزی نگفت تنها دستانش را محکمتر دور شخصی که در بغل داشت قرار داد.

چی یان با احتیاط سرش را بالا گرفته و به گردن بینگجی خیره شد. پوستی سفید و بیمارگونه داشت حداقل جای نشان جسد رویش دیده نمیشد بعد به بطری شیشه ای دور گردن خود اندیشید -خب، بدن او خیلی وقت پیش از بین رفته بود.

او احساس میکرد بینگجی صورتش را بالا می آورد و بوسه ای روی چشمهای بسته اش میزند. لحن لطیف و شیرین گذشته عوض شده بود. او به خود لرزید، گلویش حالتی گرفته و خشک داشت سعی میکرد حرف بزند و سخنانش را منطقی جمع و جور کند.

« ارباب بیه سوم ... من اشتباه کردم ... لطفا منو ببخش »

میخواست التماس کند. تقاضای بخشش کند اما ترس راه گلویش را بسته بود. از اینکه با حقیقت رو در رو شود وحشت کرده بود در عین حال می ترسید که مجبور شود با فریب دادن خودش به راهش ادامه بدهد.

همه چیز در یک روز تغییر کرده بود. الان تنها کورسوی امیدش نامی بود که روی آن کارت درون جیبش قرار داشت.

فردا عصبی نشو، دست خودتو رو نکن ... /امروز رو بگذرون ...

عاقبت، چشمانش را بسته نگهداشت، لرزش بدن خود را کنترل کرد. مانند یک قربانی بوسه هایی که روی گردن و صورتش نواخته میشد را پذیرفت.

✓کی ممنوع

✓چاپ ممنوع

✓هر کاری بی اجازه سایت و مترجم ممنوع

لیستی از تمام کتابهایی که تا الان به اتمام رسیدن و یا در حال ترجمه
هستن:

Hua Hua You Long

Mo Dao Zu Shi Novel

The Scum Villain's Self-Saving System

Heaven Official's Blessing

در حال ترجمه

Ai no Kusabi

The Haunted

record of the missing sect master

شما میتونین توی سایت مای انیمه نسخه های کامل کتاب ها وهمینطور
نسخه های تکی رو پیدا کنید!

لطفا در صورت کپی شدن کارهامون در هر کانال یا شبکه اجتماعی یا
ورک شاپی بهمون اطلاع رسانی کنید!

https://t.me/lotus_sefid

myAnimes@